

وقتی شیرینی روزه امام حسین (ع) ، انسان را هدایت می کند !

آقای سوباش چاندرا چگونه با اسلام آشنا شدید ؟

قبل از پاسخ باید بگویم وقتی ما در آن منطقه از هندوستان بودیم ، همه جا هندو و بت پرست بود اما نزدیک خانه ما جمعیتی از مسلمانان بود ، هفتاد الی هشتاد خانه در فاصله یک کیلومتری ما که همه شیعه بودند . آنها زمین زیاد داشتند ما هم به خاطر شغلیمان با آنها بر روی یک زمین کشاورزی می کردیم . من برای کمک به پدر بزرگم به آنجا می رفتم و با بچه های شیعیان دوست شدم . قبل از آن خیلی متعصب بودم ، اگر مسلمانان به چیزی دست می زدند آن را نجس می دانستیم و غذای آنها را لب نمی زدم اما بعد از دوستی با شیعیان به تدریج این حس کم شد مثلاً با آنها انبه می خوردم . و اندک اندک تعصبم کاملاً از بین رفت تا جایی که گاهی به خانه آنها می رفتم و غذا می خوردم . آنها نیز واکنشی نشان نمی دادند .

در وسط آن منطقه شیعه نشین ، یک حسینه بود که هر پنج شنبه در آن روزه برگزار می کردند . من نیز به بهانه خوردن شیرینی بعد از روزه به آنجا می رفتم !

آقای چاندرا چرا غذای مسلمانان را نجس می دانید ؟

کسی به من چیزی نگفته بود ، اما من فکر می کردم که مسلمانان در خانه هایشان کثیف هستند . هندوها با کفش در آشپزخانه راه نمی روند اما مسلمانان با دمپایی وارد می شوند و در منازلشان مرغ پرورش می دهند . اینها ملاک نجاست در بین هندوها است . هر چند که واقعیت کاملاً برعکس بود .

ادامه داستان و حضور در روزه را بفرمایید .

بله من فقط برای خوردن شیرینی که در پایان روزه تقسیم می کردند به آنجا می رفتم . این کار سه الی چهار سال طول کشید . وقتی می گفتند سبحان الله و ماشاء الله ، می فهمیدم روزه دارد شروع می شود . و زمانی که شروع می کردن به گریه کردن ، می فهمیدم روزه دارد تمام می شود . با خودم می گفتم ، مسلمانان که اینگونه گریه می کنند حتماً کسی از آنها مرده است . کنار منزل ما یک شیعه زندگی می کرد . یک زن که هنوز هم زنده هستند . روزی به گفتم چرا گریه می کنید ؟ ایشان گفتند : شما طرفدار امام حسین (ع) هستید یا یزید ؟ من هیچ کدام را نمی شناختم چون آنها در روزه ها به اردو صحبت می کردند . اما از نحوه نام بردن ایشان فهمیدم ، امام حسین (ع) انسان خوبی است و یزید خوب نیست . من نیز دلم را به آب زدم و گفتم امام حسین (ع) ! ایشان شروع کردند به توضیح دادن پیرامون ، مکه ، مدینه ، کربلا ، پیامبر (ص) ، حضرت علی (ع) ، امام حسین (ع) و

پنجشنبه هر ماه ، که ما " نوچندی " می گویم در آنجا روضه برگزار می شود ، من نیز در آنجا شرکت می کردم با اینکه دعا یاد نداشتم اما لب هایم را تکان می دادم و دستانم را بالا می بردم . پشت سر من یک معلم نشسته بود ، بعد از اتمام روضه او به من گفت : خوب نقش بازی کردی ! من نیز گفتم اگر چنین نکنم می فهمند که هندو هستم و بیرونم می کنند . ایشان که الان بازنشست شدند ، شروع کردند به صحبت کردن درباره ائمه (ع) . بعضی وقت ها نیز قرآن و نهج البلاغه می خواندند . فکرم من 180 درجه عوض شد . آنچه که شنیده بودم چیزی بود و آنچه عقیده داشتم چیز دیگری و آنچه ایشان می گفت کاملاً متفاوت با قبلی ها !

با اینکه اردو بلد نبودم اما کتابهای اول تا پنجم آنها را خریدم و به چوپانهای آنها می دادم و از آنها می خواستم در ازاء مراقبت از دامهایشان برایم کتاب بخوانند . اینگونه کتاب ها را مقایسه می کردم و علاقه من بیشتر می شد . مثل حضرت حر شده بودم ، بین حق و باطل! با خودم می گفتم : اگر اسلام را قبول نکنم و فردای قیامت خدا پیرسد چرا مسلمان نشدی ، چه بگویم ؟ من حتی باید بینم حرف عامه اسلام درست است یا مذهب امامیه ؟

یکی یکی عقاید را بررسی کردم ، مثلاً هندوها عقیده دارند در بت ، خدا وجود دارد و اگر عقیده نداشته باشی خدایی وجود ندارد . پس در آن واحد هم خدا هست و هم نیست ! خوب این یک عقیده باطل است و احتیاجی به صغری و کبری ندارد . اما مسلمانان می گویند خدا هست و استدلالی هم برایش می آورند . مثل آن منکر خدا که قرار گذاشت با یک نفر بحث کند ، طرف مقابل با تاخیر آمد و گفت ببخشید من کنار دریا ایستاده بودم ، یکباره میخ و تخته و ... از آسمان آمده و کشتی درست شد و من با آن پیش شما آمدم . بی خدا گفت مگر دیوانه شدی ؟ چگونه چنین چیزی ممکن است ؟ طرف مقابل گفت : چطور یک کشتی کوچک نمی تواند اما دنیا به این بزرگی یکدفعه درست شده است؟!